



هدا به تمامی پزشکان جهان
هم صدا با «پری کیانوش»
ژاله اصفهانی

دکتر!

بیانید، بیانید، دکتر!
که چشم ام به راه است.
دل و جان و هر تار موی ام
نگاه است،
که از در، درآئید، دکتر!
*
به آرامی کوه، با یک تبسم،
نوبدی ز کشف جدیدی بیارید
شفائی، صفائی، امید بیارید، دکتر!
*
چنین است آئین، که انسان
به هنگام بیماری و ناتوانی
خدا را فراخواند
آری شما را، شما را.
*
نمی خواهد این را پذیرد
که پایان راه است.
به این واژه تلخ، این واقعیت-
به نابودی خویش باور ندارد.
*
بر آن است تا واپسین دم
زمین را
در آغوش گرم اش فشارد.
بماند، بخواند، بداند
چرا «خفراهی کهکشانی»
سیاه است؟
*
چه نیک اختری، برتر از این که
تا زنده هستیم،
امید آفرینیم،
هستی پرستیم، دکتر! لندن یکم آگوست ۲۰۰۳

فصل دوم

پس چرا کوسنی را بروداشتی
مرتیکه‌ی احمق؟
خبرنگار، مات مانده بود که
طنزنویس پرسید: چه خبر؟
خبرنگار گفت: بعضی ها نه تنها
با لهجه حرف می‌زنند، بلکه با لهجه
هم فکر می‌کنند.
شاعر، از چُرت مستانه اش بیدار
شد و با لحن مستانه‌ای گفت:
مانند گل آفتابگردان باش
همواره رو به خورشید
تا سایه‌ات به پشت سرت افتد!
پس از آن شاعر، در چُرت
شاعرانه و مستانه فرو رفت.
خبرنگار به طنزنویس: انگار
شاعر ما از شما گریزان است!
طنزنویس، جرعه‌ای از آبجویش
را سر کشید و گفت: امتحان هر
چیزی، بهتر از مطالعه درباره
آنست!
خبرنگار: او از تو نفرت دارد،
چون تو باعث احساس گناهش
می شوی و وجدانش را به کار
می‌گیری!
طنزنویس: چیزی که وجود
ندارد، بکار هم گرفته نمی‌شود.
ماشین بدون موتور، ماشین بدون
موتور است و به کار نمی‌افتد!
خبرنگار به طنزنویس: سلامتی!
اما راستی چرا این شاعر ما این همه
دلخور است؟
طنزنویس: به سلامتی! کسی
که وارد جهان هیولها شود...
در این لحظه، شاعر به زمزمه
می‌خواند:
شیدم که چون قوی زیبا بمیرد
رود پیش «داش اعل» آنجا
بمیرد
مامان جان او گویدش:
پیرمردی
برای تو در سن بالا بمیرد!
تو روزی فروشنده بودی و دانی
که با عشوه‌ات، شیخ و شاها
بمیرد
تو هم مثل من باش، معصومه-
مریم
که از بهر یوسف، و بابا بمیرد...
خبرنگار: تیتتر صفحه‌ام درآمد:
شاعر ناکام!
طنزنویس: هر کسی به راهی
هدایت می‌شود، که انتخابش
می‌کند!
شاعر، در حالت مستی و در میانه
خواب و بیداری به زمزمه:
بنی آدم اعدای یکدیگرند
مُسلح به تزویر و زور و زراند
پری- چهره دیوند و پا گر دهد
چو گرگ گرسنه تو را می‌درند!
پس از آن شاعر، دوباره مشغول
چرت زدن می‌شود و در خود فرو
می‌رود.
خبرنگار از طنزنویس می‌پرسد:

صحنه‌ی سرسبز
نوازش به سر سگی می‌کشد که
له‌له زان از کنار میز همسایه به
سراغش آمده است، می‌گوید:
می‌دانید چرا سگ له‌له می‌زند؟
چون پوست تنش فاقد منافذ
تنفسی است، برخلاف انسان،
بهتر نیست که ما این همه برای
اول شدن له‌له‌ن‌نیم؟
شاعر، نومیدانه می‌نالد: گلیم
بخت کسی را که بافتند سیاه...
خبرنگار: این حکم درست
نیست، جزو خرافات است و
اعتقادات عوام!
طنزنویس، با مسخرگی:
گلیم بخت کسی گر شود کلاغ
سیاه
هزار قالب صابون که کش
رود، سیاه است!
خبرنگار جرعه‌ای آبجو می
نوشد و خطاب به طنزنویس:
خبرها در این گیر و دار کهنه
شدند، تو با طنزی یا جوکی، جلسه
را افتتاح کن!
شاعر، با مصرعی به میان پرید:
عشق من جاودانه و زیباست!
طنزنویس به روی خود نیارد و
گفت: مادر بزرگ سراغ
دندانپزشکش رفت و دندان‌های
مصنوعی اش را روی میز گذاشت
و گفت: هر آنکس که دندان
دهد، نان دهد!
شاعر، با دلخوری: او، همواره
برای من زیبا باقی خواهد ماند! هر
چند که از من عصبانی و دلخور
است!
خبرنگار: متأسفم، درخت، این
بار از ریشه سوخته است، اگر فقط
سر شاخه‌هایش سوخته بودند،
امید به رشد و بار آوری اش بود!
طنزنویس: خدا گر زحکمت
ببندد دری
بر آن در زند قفل محکم‌تری!
خبرنگار: منظورت چیست؟
شاعر: هوا همواره بارانی
نخواهد ماند!
طنزنویس: حوا از آدم پرسید:
عزیزم، هنوز هم مرا دوست داری؟
و آدم در جواب گفت: غیر از تو
مگر زن دیگری هم وجود دارد؟
خبرنگار می‌خواهد چیزی
بگوید، که شاعر دست در جیب
می‌کند و کاغذی را بیرون
می‌کشد و شروع می‌کند به
خواندن شعری:
نه، هیچ فاصله‌ای نیست، بین
مردن و خواب
اگر به خواب در افتی، ز موج
سرخ شراب
حریف صورتکان کی شوی به
ساده دلی
نگاه کن! همه دارند روی چهره
نقاب!

د
م
و
باز
خا
یک
در
ترت
زح
تما
کار
یک
ویا
که
نخ
بارها
این
برق
خورد
افراشت